

روایت یکم: کهنه شرم

حمید محمدی محمدی

به داداش یکی به آخر گفته بود «تو هم زن بگیری، مثل بقیه می‌ری پی کار خودت. دیر و زود داره، سوخت و سوز نداره.» داداش یکی به آخر محکم گفته بود «تا آخر باهاتم.»

چهار برادر بابا نوبت به نوبت عصرها برادر بزرگ را به روضه‌هاش برده بودند و هر کدام زن می‌گرفت نوبت بعدی می‌شد. حالا نوبت به عموی یکی به آخر رسیده بود. از روزی که بابا شنید برادرش خاطرخواه دخترک لاغراندام سفیدرو شده و هر روز غروب به هوای دخترک در فلکه‌ی دوم پرسه می‌زند فاتحه‌ی او را هم خواند. زد به خنده و به مادرم گفت «دیدی گفتم؟ اینم رفت قاطی بقیه.» مادر چیزی نگفت. فقط همان‌طور که پیراهن سفید بابا را اتو می‌زد، یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمش ریخت. بابا اشک مادر را نمی‌دید اما از سکوت همه چیز را فهمیده بود. گفت «خودم با یه خط واحد می‌رم، با یه خط واحد برمی‌گردم.» مادر انگار ناله کرد «من باهات می‌آم.» از صدایش معلوم بود که بغض توی گلویش مانده است. بابا اخم کرد. به غرورش برخورد کرده بود. «تو مواظب بچه باش.»

حمیده گوشه‌ی اتاق زیر پتوی نازکی آرام خوابیده بود. مادر رفت سروقتش که بیدارش کند.

«بچه رو می‌آرم با خودم یا می‌ذارمش پیش حمید.»

بابا باز سکوت کرد یعنی لازم نیست. یعنی خودم با یک خط واحد می‌روم و با یک خط واحد برمی‌گردم. یعنی درست که چشم‌هام هیچ جا را نمی‌بیند اما هیچ وقت عصا دست نگرفتم و هیچ وقت زمین نخوردم.

امروز اولین عصری است که عمو نیامده بابا را ببرد روضه. بابا سراغ عمو را از مادر بزرگ می‌گیرد. می‌فهمد او

هم خبر ندارد. با خونسردی پالتوی مشکیش را می پوشد و عبا را می اندازد روی دوش. مادرم که می بیند حریف نمی شود و بابا هیچ طور اجازه نمی دهد مادر همراهش برود، می گوید «پس حمید رو با خودت ببر.» پلک های بابا روی دو کاسه ی بی مردمک پایین می آید. مادر اشاره می کند که تندی لباس بپوشم. بعد طوری که بابا نشنود، می گوید «دست بابا رو محکم بگیر. مواظب باش به دیوار نخوره یا توی جوب نیفته.» سرم را تکان می دهم اما نمی دانم من قرار است مواظب بابا باشم یا او مواظب من. بلندی قامت به زحمت تا کمر او می رسد و چنان تند قدم برمی دارد که دنبالش کشیده می شوم و دست چپم انگار می خواهد از کتف جدا شود. تا برسیم به ایستگاه اتوبوس چند بار دستم از دستش درمی آید اما با حوصله پا کند می کند تا خودم را به او برسانم.

بین خانه تا ایستگاه اتوبوس، ماشین های بزرگی را می بینم که کنار فلکه ی اول ایستاده اند. چرخ های زیادی دارند و چند تا سرباز با اسلحه کنارشان ایستاده اند. یکی دو بار سرگرم تماشای همین ماشین ها می شوم که از بابا عقب می افتم.

ایستگاه جلوی یک مغازه ی مبل فروشی است. صاحب مغازه دوست باباست. وقتی ما را می بیند که زیر تابلوی زرد ایستگاه منتظر اتوبوس ایستاده ایم، می آید جلوی مغازه اش و بلند می گوید «آشیخ حسین یه چایی پیش ما بخور. راه دوری نمی ره به فقیر فقرا یه سری بزنی.» بابا سلام و علیکی می کند و می گوید «دیرم شده حاج حبیب. مردم منتظرند. شب هم که حکومت نظامیه.» خوشم نمی آید وقتی حاج حبیب با آن شکم قلنبه جلوتر می آید و دستی می کشد سر من. بعدش هم می گوید «رضا کو؟ نکنه اونم رفت سی خودش. هان؟» بابا بی خیال و خونسرد می گوید «روزگار این طوریه دیگه.»

اتوبوس می رسد. دو طبقه ی سبزرنگ که جلوی مغازه ی حاج حبیب پهلو می گیرد. در دو لته ی جلو باز می شود و بابا به جای این که از لت چپ برود داخل، پایش را می گذارد روی رکاب شاگرد و مرا می کشد بالا. راننده لهجه ی غلیظ ترکی دارد و وقتی به آینه های چپ و راست نگاه می کند صورت گوشه تالوش تکان می خورد.

«آقا روضه خون شاگردت کو؟ اون موفر فیه.»

بابا روی صندلی شاگردشوفر محکم نشسته است و اتوبوس سر پیچ فرح آباد به راست سر می خورد. من کنارش ایستاده ام و باز قدم به او نمی رسد.

«گرفتاره. امروز نیومد. به جاش پسرم اومد. اینم موفر فیه.»

شاگردشوفر بین بابا و راننده طوری ایستاده است که راننده بتواند آینه ی راست را ببیند. وقتی بابا مرا معرفی می کند، کله می کشد و به قد و قامت ریزه ام نگاهی می اندازد. بعد آرام می گوید «خدا بهت ببخشه حاج آقا.» راننده که انگار مرا ندیده است، روی صندلی اش نیم خیز می شود و می گوید «چقدر ریزه میزه. لابد مدرسه نمی ره.» بابا تسبیح درشت و ارغوانی اش را از توی جیب چپ پالتوش درمی آورد و می گوید «شیش سالشه. ایشالا سال دیگه.» اتوبوس توی چند تا ایستگاه می ایستد و باز حرکت می کند. شاگردشوفر قبل از هر ایستگاه داد می زند «چهارراه کوکاه... صد دستگاه... درختی... سلیمونیه... حمام... چهارصد دستگاه...» در هر ایستگاه آدم های زیادی

سوار اتوبوس می‌شوند. بعضی از آن‌ها بچه‌های کوچکی دارند که دل‌شان می‌خواهد بروند طبقه‌ی بالای اتوبوس. دست پدر و مادرشان را می‌کشند که بروند بالا. پیرمردها و پیرزن‌ها طبقه‌ی اول راحت‌ترند. وقتی شاگردشوفر فریاد می‌زند «کارخونه برق جا نمونی»، راننده اتوبوس را کنار جدول خیابان جفت می‌کند، در را می‌زند و می‌گوید «اینم کارخونه برق. آقاروضه خون به سلامت.» بابا تشکر می‌کند و هر دو از اتوبوس پیاده می‌شویم. من به پنجره‌های طبقه‌ی دوم نگاه می‌کنم و دلم می‌خواهد مثل بچه‌هایی که بالاسر راننده نشسته‌اند یک روز طبقه‌ی دوم اتوبوس را ببینم و از آن بالا برای مردم دست تکان بدهم.

از اتوبوس که پیاده می‌شویم دوباره من از قدم‌های تند بابا جا می‌مانم. گاهی همان‌طور که می‌ایستد تا من عقب نمانم عقربه‌های برجسته‌ی ساعتش را لمس می‌کند. دَرِ ساعت از بالا باز می‌شود و بابا می‌تواند با لمس عقربه‌ها بفهمد چه وقت روز است.

«خیلی دیر شد. الان صدای مردم در می‌آد. بدو حمید، بدو.»

زیرلی می‌گویم «کجا باید بریم؟ من که روضه‌های شما رو بلد نیستم بابا.»

اشاره می‌کند به آن طرف خیابان فرح‌آباد. «از اون خیابون روبه‌روی باید بریم پایین. بین نبشش یه فشاری آبه؟» نمی‌دانم فشاری آب چه شکلی است اما وقتی می‌بینم چند بچه‌ی هم‌قد خودم دور یک پایه‌ی سیاه فلزی حلقه زده‌اند و سرشان را خم می‌کنند و از آن پایه آب می‌خورند، می‌فهمم فشاری باید همان باشد. کنار فشاری جوی باریکی‌ست و بچه‌ها برای خوردن آب از دو طرف فشاری، توی سر و کله‌ی هم می‌زنند.

«اون خیابون می‌ره پایین، می‌خوره به آب اکبرآباد. اسمش شکوفه‌س. یاد بگیری بد نیست.»

چه اسامی گنگی. آب اکبرآباد، شکوفه، فشاری.

«آب اکبرآباد یعنی چی؟»

دستم را رها می‌کند، بندینک‌های عبایش را مرتب می‌کند و دوباره دستم را می‌گیرد. «یه چشمه‌ی قدیمیه، آبش مٹ اشک چشم.»

روضه‌ی بابا اما نرسیده به چشمه است. خودش می‌داند چند کوچه پایین‌تر به خیابانِ فلاح می‌رسیم. انگار قدم‌هاش را می‌شمارد که به من می‌گوید «حواست باشه همین نزدیکی‌هاس. نبش خیابون فلاح، داروخانه‌س.»

«همینه، همینه بابا.»

داروخانه را از عکس‌های روی شیشه می‌شناسم. بابا می‌گوید بالای در خانه‌ای که روضه دارند، پرچم زدند. اگر پرچم نزده باشند یعنی این ماه روضه ندارند. پرچم را می‌بینم. می‌برمش چند تا خانه آن طرف‌تر از داروخانه که اولین روضه‌ی باباست. خانه‌ای قدیمی و آجری کنار یک کوچه‌ی تنگ و بن‌بست. جلوی خانه چند پله دارد که آن‌ها هم با آجر دیوار ساخته شده‌اند. کنار پله‌ها از یک چهارچوب خالی که انگار قرار بوده روزی پنجره باشد، می‌شود کوچه‌ی بن‌بست را نگاه کرد. می‌شود درون قاب خالی نشست یا از آن‌جا پایین پرید. می‌روم و

توی قاب آجری بالای پله‌ها می‌نشینم. بابا با انگشتر قرمزش آرام به شیشه می‌زند. لای در باز است. بابا می‌گوید «یا الله». پیش خودم می‌گویم چشمش که نمی‌بیند، زن‌ها برای چی چادر سرشان کنند؟ نیمی از تن و بدنش از در گذشته که برمی‌گردد سمت من «بیا تو حمید».

«مگه زنونه نیست بابا؟»

می‌ایستد تا بروم دستش را بگیرم. این بار اوست که می‌خواهد مرا با خودش ببرد. «باشه، تو هنوز مرد نشدی». داخل اتاق پر است از زن‌های چادری که صورت‌شان پیدا نیست. چادرهاشان را کشیده‌اند روی صورت و منتظرند که بابا شروع کند به روضه خواندن. هوای اتاق دم کرده است و بوی چای تازه می‌آید. انگار پیش پای ما به زن‌ها چای داده‌اند که یک نفر دارد استکان‌ها را جمع می‌کند. یک صندلی ساده گذاشته‌اند برای روضه‌خوان و کنارش جای دو نفر خالی است. بابا می‌نشیند روی صندلی و من کنارش. صدای پیرزنی از توی آشپزخانه می‌آید که بلند می‌گوید «حاج آقا بی‌زحمت به موسی بن جعفر بخونید، به امام رضا. روضه‌ی پنج تن هم که هر ماه می‌خونید یادتون نره».

بابا انگار صبر می‌کند تا استکان‌ها را جمع کنند. با دست می‌زنم به ران پایش و آرام می‌گویم «چرا نمی‌خونی بابا؟» سرش را می‌آورد پایین و آهسته می‌گوید «حواس‌شون جمع روضه نیست».

زن‌ها گویا اخلاق بابا را می‌دانند که سینی استکان‌های خالی را دست به دست می‌دهند تا برسد به زنی که جلوی آشپزخانه ایستاده است. یکی از زن‌ها هم از وسط مجلس صدا بلند می‌کند «برا سلامتی امام زمان صلوات»، همه صلوات می‌فرستند و همان زن می‌گوید «حاج آقا بفرمایید».

بابا شروع می‌کند به خواندن. بار اولی است که دارم خواندن بابا را توی روضه‌ی زنانه می‌بینم. گاهی در سفر مشهد توی ماشین شعر می‌خواند و چه‌چه می‌زند اما هیچ وقت شعرهای گریه‌دار نمی‌خواند. به قول خودش غزل می‌خواند. من تا آن روز روضه خواندن بابا را ندیده‌ام.

بابا حین خواندن سرش را به چپ و راست می‌چرخاند. انگار می‌خواهد همه‌ی زن‌ها صدایش را بشنوند.

«شد چو وارد روزی از در، حضرت ختمی مآب / در سرای فاطمه دخت خود آن عالی‌جناب...»

هوای اتاق گرم‌تر و دم‌کرده‌تر از قبل شده. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی بابا نشسته. بعضی زن‌ها ضجه می‌زنند و شانه‌ی بعضی‌ها آرام تکان می‌خورد. از آشپزخانه صدای شستن استکان و نعلبکی می‌آید. بابا گاهی مکث می‌کند و دوباره شروع می‌کند «ای غریبی که ز جد و پدر خویش جدایی / خفته در خاک خراسان تو غریب‌الغربایی / اغنیا مکه روند و فقرا سوی تو آیند / جان به قربان تو شاها که حج فقرایی»

یادم می‌آید بابا همین شعرها را در حرم امام رضا<sup>(ع)</sup> هم برایمان خوانده. یک گوشه‌ی صحن اسماعیل طلا می‌نشستیم و بابا با خودش زمزمه می‌کرد. مادر می‌گفت «خب بلندتر بخون حسین آقا. مردم دوست دارند». بابا چیزی نمی‌گفت و همان‌طور شعرها و روضه‌ی امام رضا<sup>(ع)</sup> را زمزمه می‌کرد. همیشه فقط من و مادر و دو سه نفر دیگر مستمع روضه‌ی بابا در حرم بودیم.

بابا روضه‌ها را می‌خواند و دعا می‌کند «دردها دوا، مریض‌ها شفا، حوائج روا، گرفتاری‌ها برطرف بفرما. این قلیل توسل به کرم‌ت به شایستگی قبول بفرما.» زن‌ها آمین می‌گویند. بابا از روی صندلی بلند می‌شود. صاحب‌خانه می‌گوید «حاج آقا چایی ریختم. الان می‌آرم.» بابا عجله دارد و عقربه‌های ساعتش را لمس می‌کند «اگه ریختید می‌خورم اگه نریختید، نریزید. خیلی دیرم شده.»

زن صاحب‌خانه وسط جمعیت راه باز می‌کند و با سینی کوچک مسی جلو می‌آید. یک استکان کمر باریک و یک قندان چینی گل‌سرخ توی سینی است. بابا جلوی صندلی‌اش دوزانو می‌نشیند. چای را تند تند می‌خورد و بلند می‌شود. پاشنه‌ی کفش‌هاش را به سرعت می‌کشد، دست مرا می‌گیرد و راه می‌افتد. از پله‌های آجری پایین می‌رویم. نگاهی به قاب آجری روی دیوار خانه می‌اندازم. دلم نمی‌خواهد داخلش بنشینم. دلم نمی‌خواهد دیگر به این روضه‌ی بابا بیایم. شاید دیگر دلم نمی‌خواهد دنبالش روضه بروم. با خودم می‌گویم خدا کند عمورضا از فردا بیاید و بابا را ببرد روضه.

از پله‌ها که پایین می‌آییم بابا می‌فهمد شُل‌شُل راه می‌روم. نمی‌دانم چطور می‌باید به او بگویم اما بالاخره حرفم را می‌زنم. «دیگه این‌جا نیا روضه.»

مکت می‌کند. ابروهاش را درهم می‌کشد و پلک‌هایش می‌افتند روی دو چشم بی‌نور.

«چرا بابا؟»

«نیا دیگه.»

جلوی داروخانه ایستاده است و با آن همه عجله‌ای که دارد، می‌خواهد دلیل مرا بشنود.

«سر لُخت بودند؟»

«نه.»

«به تو چیزی گفتند؟»

«نه.»

«پس چی؟»

تمام خشمم را در صدایم جمع می‌کنم.

«به من چایی ندادند.»

روضه‌های بابا تمامی ندارد. نمی‌دانم چندمین خانه است که می‌رویم و صدای یک روضه‌خوان دیگر را می‌شنویم. جلوی خانه یک جوان با موتور ایستاده است. ما را که می‌بیند با صدای بلند می‌گوید «آشیخ حسین سلام. مرشد نصرالله داره می‌خونه.» بابا به جوانک سلام می‌کند. دو تایی می‌رویم نزدیک او و موتورش که به سمت چپ جک شده است.

«تازه شروع کرده محمودآقا؟»

محمودآقا جلوتر می‌آید. انبوه ریش‌هاش تا زیر گودی چشم‌ها بالا رفته است. دست دراز می‌کند و با بابا دست می‌دهد. هم‌بسن عمورضاست. دستش را می‌گذارد روی موهای فرفری من و آن‌ها را به بازی می‌گیرد. بعد به بابا می‌گوید «تازه آوردمش. اگه این دور و بر روضه داری، برو بخون بیا تا مرشد تموم کنه.» بابا می‌خندد. «خدا نکنه.» محمودآقا تازه می‌فهمد چه حرفی زده است. ریزریز می‌خندد.

«امروز پیاده‌ای. پس رضا کو؟»

می‌رود سروقت موتورش و هندل می‌زند.

«امروز کار داشت، نیومد.»

نمی‌گوید عاشق دخترک لاغراندام سفیدرو شده و دیگر نمی‌آید بابا را ببرد روضه. موتور همان‌طور که کار می‌کند کلی دود از لوله‌ی آگروزش می‌زند بیرون.

«بیاین برسونم تون آشیخ حسین.»

بابا می‌گوید «راضی به زحمت نیستم محمودآقا.» اما می‌داند که من حسایی خسته شده‌ام و نای راه رفتن ندارم. دست آخر هر دو می‌روییم سمت موتور و همان‌طور که بابا مرا می‌نشانند بین محمودآقا و خودش، راننده‌ی مرشد می‌پرسد «این پسرته آشیخ حسین؟»

«آره، حمید پسرمه.»

«خدا ببخشه. بگو روضه‌ی بعدیت کجاست تا مرشد بخونه برگردی این‌جا.»

بابا روی موتور با محمودآقا حرف می‌زند و می‌گوید که اول ماه خیلی روضه دارد و خدا نکند که اول ماه و چهارشنبه با هم قاطی شوند. چون بابا به همه‌ی روضه‌هاش نمی‌رسد و مردم چشم‌انتظار می‌مانند. محمودآقا می‌گوید که مرشد هم روزهای اول ماه هفده هجده تا روضه دارد. وسط حرف‌ها بابا به محمودآقا می‌گوید که بیچد توی فلان کوچه، بعد برود جلوی پلاک فلان. موتور که ترمز می‌کند بابا می‌گوید «خدا کنه با این همه دوندگی پیش ارباب روسیاه نشییم.»

وقتی محمودآقا از ما دور می‌شود، بابا نرده‌های روی در و زنگ خانه‌ای را که جلویش ایستاده‌ایم، لمس می‌کند. «این خونه نیست. افاف نداشتند.» دستم را می‌کشد و می‌روییم خانه‌ی بغلی. زنگ خانه و گل‌های آهنی جوش خورده به در را لمس می‌کند و می‌گوید «آهان، اینه.» در نیمه‌باز است. «یا الله» می‌گوید و همان‌طور که می‌رود توی خانه به من می‌گوید «بیا تو.»

«دوست ندارم. زنونه‌س.»

دستم را رها نمی‌کند. «هر وقت اندازه‌ی پسر مرشد نصرالله شدی، دم در وایسا.»

روییم نمی‌شود بیرسم این‌جا به من جای می‌دهند یا نه. به محمودآقا و موتورش فکر می‌کنم. اگر می‌شد بابا برایم موتور می‌خرید یا از عمورضا موتورش را می‌گرفت که با آن به روضه‌هاش برویم خیلی خوب بود. فقط حیف که پای من به زمین نمی‌رسد و موتورسواری بلد نیستم.

چشم‌هام را که باز می‌کنم، می‌بینم یک زن چادر گل‌گلی دارد تکانم می‌دهد. «پاشو پسرم پاشو». خودم را جمع و جور می‌کنم و با تعجب خیره می‌شوم به او. نمی‌دانم کجا هستم و این زن با من چه کار دارد. چشم که می‌گردانم تازه یادم می‌افتد که کنار صندلی بابا در روضه‌ی زنانه نشسته‌ام. صندلی اما خالی است و بابا رفته. زن‌ها بر و بر نگاهم می‌کنند. خجالت می‌کشم. همان زنی که چادر گل‌گلی دارد، می‌گوید «بابات رفت.» این را حالا خودم هم می‌دانم. پیرزنی که آن طرف صندلی نشسته، کله می‌کشد سمت من «الهی بمیرم. خسته شده بچم.» کنار صندلی بابا خوابم برده است. بابا روضه‌اش را خوانده و رفته بیرون و تازه آن‌جا فهمیده که من همراهش نیستم. تند تند بلند می‌شوم و از وسط زن‌ها راه باز می‌کنم سمت حیاط. بابا کنار در ایستاده است. دستش را که می‌گیرم، می‌گوید «خوابت برده بود بابا؟» به جای این‌که جوابش را بدهم، می‌پرسم «بازم روضه داری؟»

دَر ساعتش را باز می‌کند، دستی به عقربه‌های آن می‌کشد و می‌گوید «نه دیگه، تموم شد. فقط باید زود بریم خونه. به ساعت دیگه حکومت نظامی شروع می‌شه.» نمی‌دانم حکومت نظامی یعنی چه. فقط می‌فهمم که به آن ماشین‌های بزرگ و سربازهایی که کنار فلکه‌ی اول ایستاده‌اند ربط دارد.

کوچه باریک است و دراز. یعنی حالاحالاها باید پیاده برویم تا برسیم به جایی که سوار اتوبوس بشویم. باز هم آرزو می‌کنم روزی که قرار است بابا برایم موتور بخرد تا مثل محمود آقا او را به روضه ببرم زودتر فرا برسد. «بالا تر از مسجد یاسین، ایستگاه اتوبوسه. تا اون جا بریم، سوار اتوبوس می‌شیم می‌ریم خونه.»

مسجدی پیدا نیست.

هوا تاریک شده و اتوبوس نمی‌آید. بابا هی عقربه‌های ساعتش را لمس می‌کند. چند نفر دیگر که توی ایستگاه منتظر اتوبوس هستند از بابا ساعت می‌پرسند. «هشت و پنج دقیقه»، «هشت و بیست دقیقه»، آخرین باری که دَر ساعتش را باز و بسته می‌کند راه می‌افتد سمت خانه.

«بیا بریم. اتوبوس نمی‌آد. حکومت نظامی نیم ساعت دیگه شروع می‌شه.»

خیابان خلوت و طولانی است و دو طرف، درخت‌های سبز و بلند، سر به آسمان می‌رسانند. راه می‌افتیم اما من از بابا هی عقب می‌افتم. می‌ایستد و رویش را برمی‌گرداند.

«بین تاکسی می‌آد سوار بشیم. هر ماشینی دیدی نارنجیه دستت رو تکون بده.» ماشینی در راه نیست که تاکسی باشد یا چیز دیگری. یک نفر خودش را به ما می‌رساند «حاج آقا نفس شما نوکرای امام حسین (ع) حقه. از خدا بخواید به حق پنج تن، مردم رو از شر این ملعونا نجات بده. دیروز فروشگاه کورش رو آتیش زدند، امروز یه عده رو تو میدون خراسون با هلی‌کوپتر زدند. آخه تا کی می‌خوان کشتار کنند؟» مرد اشاره می‌کند به دیوارهای آهنی نیروی هوایی که شمال خیابان و روبه‌روی ایستگاه تا چشم کار می‌کند، ادامه دارد. بابا می‌گوید «حکومتی که دستش به خون مردم آلوده بشه دووم نمی‌آره. ایشالا اینا رفتنی‌اند.» مرد دستش را رو به آسمان بلند می‌کند و می‌رود. چند دقیقه که می‌ایستیم بابا ناامیدانه می‌گوید «فکر کنم باید پیاده بریم خونه.»



«پیاده؟»

بابا می‌فهمد که من دیگر نمی‌توانم راه بروم.

«صلوات که بلدی. چند تا بفرستی رسیدیم. هر وقت هم خسته شدی، سوارت می‌کنم.» نمی‌فهمم منظورش از «سوارت می‌کنم» چیست. خودش با دست می‌زند سر شانه‌های کوتاه من و تندی می‌گوید «این‌جا سوارت می‌کنم. رو شونه‌های خودم.»

چند قدم که می‌رویم، بابا می‌فهمد که پاهایم دیگر نای راه رفتن ندارند. دائم عقب می‌مانم و بابا می‌ایستد تا به او برسم. من رفته‌ام تا مواظب و همراهش باشم ولی این اوست که دارد مرا با خود می‌برد. تک و توک ماشینی از کنار ما رد می‌شود. بابا دستش را بالا می‌برد و می‌گوید «سَر پنجم.» کسی اما نمی‌ایستد. بابا تسبیح درشت و ارغوانی‌اش را از جیب چپش در می‌آورد. لب‌هایش آهسته تکان می‌خورند و صدایی شبیه سوت از آن‌ها بیرون می‌آید.

از جلوی فروشگاه بزرگی که دیوارهایش از آتش‌سوزی سیاه شده، می‌گذریم. تابلوی فروشگاه هم آب شده و نوشته‌های رویش معلوم نیست. چراغ راهنمایی خیابان در رنگ‌های زرد و قرمز چشمک می‌زند و ماشینی در خیابان نیست. تک و توک آدم‌هایی هم که در خیابان مانده‌اند، پای پیاده به خانه‌هایشان برمی‌گردند. پاهایم توی کتانی برزنتی داغ شده و زانوهایم دیگر تا نمی‌شوند.

«بابا دیگه نمی‌تونم راه بیام.» یک بار دیگر عقربه‌ها را لمس می‌کند. تسبیحش را می‌گذارد جیبش و با یک حرکت سریع من را می‌نشانند روی شانه‌های پهنش. دو دستم را می‌گیرم زیر چانه‌ی بابا و مواظبم که پاهایم روی سینه‌اش تاب نخورد. خجالت می‌کشم. به جای این‌که یارش باشم بارش شده‌ام. وقتی عصر به مادر گفتم خودش می‌تواند تنها به روضه‌هایش برود، فکر می‌کردم از بس غرور دارد این حرف را می‌زند اما حالا می‌بینم بدون چشم و بینایی هم خودش می‌تواند راه برود و هم مرا روی دوشش سوار کند.

بابا قدم‌هایش را تندتر می‌کند. من از آن بالا فقط می‌گویم مواظب تیر چراغ برق و موانع دیگر باشد یا یک قدم بلندتر بردارد تا توی جوی نیفتد. واقعاً کار دیگری از دستم برنمی‌آید.

نزدیک خانه رسیده‌ایم. محله‌مان را با مغازه‌ی حاجی‌نفتی و بقالی ممدآقای عدالت می‌شناسم اما حالا در آن خیابان تاریک نه جلوی نفت‌فروشی صف دراز همیشگی دیده می‌شود و نه بقالی عدالت باز است. همه‌ی مغازه‌ها بسته و خیابان خاموش است. جز سربازهایی که با نظم و ترتیب کنار خیابان ایستاده‌اند، کسی دیده نمی‌شود. بابا انگار خسته نیست. قدم‌هایش را بلندتر از همیشه برمی‌دارد و با یک دست مواظب من است که از روی شانه‌اش پایین نیفتم.

به فلکه نزدیک می‌شویم. خانه‌مان فقط چند متر با آن‌جا فاصله دارد. داریم به ردیف ماشین‌هایی می‌رسیم که چرخ‌های زیادی دارند. دورشان پر است از سربازهایی که کلاه آهنی به سر دارند. با خشم به ما نگاه می‌کنند. بابا آن‌ها را نمی‌بیند. من می‌ترسم. بابا راهش را کج می‌کند. آهسته می‌رود توی پیاده‌رو. از جلوی آرایشگاه

هوشیار رد می‌شویم. یاد صندلی‌های بلندی می‌افتم که وقتی رویشان می‌نشینم آینه‌ی آرایشگاه را نمی‌بینم. یاد آرایشگر پیرش که یک تخته‌ی بزرگ روی دسته‌های صندلی می‌گذارد تا بچه‌های هم‌سن من بنشینند روی آن و قدشان برسد به آینه.

به فلکه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شویم. من از آن بالا به بابا می‌گویم «از کوچ‌ی زیر فلکه بریم» حرفم را گوش می‌کند.

«از سربازا می‌ترسی؟»

دستم را روی سر بابا می‌گذارم.

«ما رو نکشند یه وقت.»

بابا می‌پیچد توی کوچ‌ی زیر فلکه.

«فعلاً کاری به مردم ندارند.»

می‌پرسم «پس چرا تفنگ دارند؟»

«بالاخره مأمورن. ممکنه حکومت نظامی بشه تیر بندازند.»

حسابی ترسیده‌ام. شاید هم می‌لرزیم.

«ساعت چنده؟»

بابا پاهایم را می‌گیرد توی دستش.

«کاری مون ندارند. الان می‌رسیم.»

از جلوی مغازه‌ی حاجی‌نفتی رد می‌شویم. حالا به وسط کوچ‌ی رسیده‌ایم. تا خانه‌ی خودمان راهی نیست. بابا می‌خواهد عرض کوچ‌ی را طی کند. رویم را برمی‌گردانم تا ببینم سربازها دنبال‌مان می‌کنند یا نه. حواسم می‌رود به ماشین‌هایی که کلی چرخ دارند. حواسم می‌رود به سربازهایی که با چکمه‌های مشکلی کنار ماشین‌ها ایستاده‌اند. بابا می‌خواهد از جوی کوچ‌ی رد شود. کمرش خم می‌شود. گردنش آویزان می‌شود رو به جلو. من از آن بالا می‌پریم پایین. یک پای بابا توی جوی می‌افتد و پیشانی‌اش می‌خورد به زمین. گریه‌ام درمی‌آید. ناله می‌کنم «بابا.»

«چی‌ی نشده.»

سرش را بلند می‌کند. پیشانی‌اش پُر خون است. روی زمین قرمز می‌شود. خون بین ابروها راه باز می‌کند. گریه‌ام شدت می‌گیرد. با صدای بلند زار می‌زنم. بابا قد راست می‌کند. با دست خون‌های روی صورتش را می‌گیرد. «هیچی نیست بابا.» صدای بلندگو از سمت فلکه می‌آید «طبق دستور شهربانی، از پنج دقیقه‌ی دیگه منع رفت و آمد شروع می‌شه...»

نزدیک چهل سال از آن شب می‌گذرد. عکس بابا روی دیوار خانه می‌خندد اما جای زخم همچنان روی پیشانی اوست. بابا از توی عکسی که زیرش نوشته «پیرغلام اهل بیت<sup>(ع)</sup> زنده‌یاد حاج‌حسین محمدی»، می‌گوید

«روز اول دست فرمونت خوب نبود.» من باز خجالت می کشم و نمی دانم این شرمساری کهنه کی دست از سرم برمی دارد. حتی وقتی سر مزارش می روم و عکس روی قبرش را می بینم حس می کنم کسی که تصویر او را روی سنگ حکاکی کرده، نتوانسته فکری به حال زخم پیشانی بابا بکند. شاید او می توانست خاطره ی پیشانی بابا را از ذهن من پاک کند.

نوار روضه ی حضرت رقیه<sup>(س)</sup> را می گذارم و بابا می خواند «پدر فدای سر نورانی ات / سنگ جفا که زد به پیشانی ات / بس که دویدم عقب قافله / پای من از ره شده پر آبله» ○



روایت دوم : وضعیت غریب نوهی عباس بنگر...

\_\_\_\_\_

محسن حسام مظاهری

اسمش عباس بود. در تعزیه هم عباس خوانی می کرد. هر سال وقتِ تعزیه‌ی عصر عاشورا، حکیم بن طفیل قبل از ضربه‌ی آخر خطاب به او رجز می خواند «عباس بنگر در کف چه دارم.» به خاطر همین شعر، «بنگر» چسبیده بود دنباله‌ی اسمش. صدایش می کردند عباس بنگر.

کسی چه می داند. آن روزها که قبای سفید و عبای سبزش را می پوشیده، عمامه‌اش را روی سر محکم می کرده، بند چکمه‌های چرمی را می بسته، سوار اسبش می شده و مشک در دست می تازانده سمت شریعه، شاید من از ذهنش گذشته‌ام. درست همان لحظه که بی دست می افتاده از روی اسب و «آدرک آخا» یش صدای گریه‌ی زن‌های محله را به آسمان می برده، شاید به من فکر کرده. شاید این وضعیت اثر دعای عباس بنگر بوده در حق نوه‌ای که هیچ گاه ندیدش. در حق من.

«امشبى را شه دین در حرمش مهمان است، مکن ای صبح طلوع» موج آشفته‌ی دست‌ها بالا می رفت و پایین می آمد. جمعیت به هم فشرده و متراکم مثل توده‌ای واحد، این سو و آن سوی حیاط پادگان می چرخید.

هر تجربه‌ی قدسی، هر آیین دینی، برای دین دار یک «آن» دارد. یک «آن» که زمان متوقف می شود. صداها گنگ و مبهم می شوند و تصویرها مات. رنگ‌ها در هم می شوند و جهان از حرکت می ایستد. یک آن قطع و وصل که از این جا کنده می شوی، به جایی، چیزی یا کسی دیگر می پیوندى. معلوم نیست چقدر طول بکشد. گاهی چند ثانیه بیشتر نیست. دوباره برمی گردی بین جمعیت. مثل رویا یا دقیق تر مثل شهود.

ظهر عاشوراهای پادگان لشکر هشت برای من «آن» بود. این آن را دوست داشتم. این لحظه‌ی رها شدن، بی قاعدگی، آشفتگی. همیشه دلم می خواست می توانستم به جای تماشای آن امواج خروشان سرکش و سینه‌زن،

از روی شانه‌ی بابا خودم را بیندازم وسط موج. مشکل فقط این نبود که سنم نمی‌رسید. به آن موج زدن شجاعت می‌خواست. تهور می‌خواست. می‌ترسیدم از خفگی، از له شدن.

«عصر فردا بدنش زیر سم اسبان است، مکن ای صبح طلوع» آن سال‌ها برنامه‌ی ثابت هر عاشورامان این بود که برویم خیابان شمس‌آبادی، مجلس عزاداری لشکر هشت نجف اشرف، بین عزادارهایی که خیلی‌ها مثل بابا از جنگ برگشته بودند و برای همین اوج گریه‌شان زمزمه‌ی پایانی مجلس بود و «کجا بید ای شهیدان خدایی». امام حسین لشکر هشت، امام حسین رزمنده‌ها بود، امام حسین جبهه و جنگ، امام حسین حماسه و خون. امام حسین نوحه‌های آهنگران و فخری و کویتی‌پور، امام حسین حاج حسین خرازی و حاج مصطفای ردانی، امام حسین سیاسی، امام حسین انقلابی.

همیشه که قرار نیست همه چیز ثابت بماند. موج است دیگر. می‌آید و همه‌ی آن‌چه را برای خودت ساخته‌ای یا دیگران ساخته‌اند، با خود می‌برد. سال‌های جوانی، سال‌های پرشش و تردید و نقد، از راه رسید. سال‌های برهم خوردن نظم‌های قبلی و تعریف‌های متعارف. چرا باید روزه‌ها این‌طوری باشد؟ چرا در انحصار یک عده آدم خاص؟ مگر امام حسین فقط مال شماسست؟ اصلاً چرا امام حسین باید این شکلی باشد؟ نمی‌شود جور دیگری به عاشورا نگاه کرد؟ نمی‌شود جور دیگری مجلس گرفت؟

روضه‌های «آیه»<sup>۱</sup> از دل این پرسش‌ها و دغدغه‌ها بیرون آمد. وقتی فکر می‌کردیم دیگر امام حسین‌های سنتی و سیاسی جوابگو نیستند. وقتی می‌خواستیم خودمان صاحب‌مجلس باشیم و برای امام حسین خودمان مجلس بگیریم. سال اول یکی از سال‌های اجتماعات شهر را اجاره کردیم، نزدیک کلیسای وانک. اسم مجلس را گذاشتیم «من هم حسین را دوست دارم». مجلس‌مان تبلیغات نداشت. فقط با کارت دعوت می‌شد وارد شد. فقط هم جوان‌های هم‌سن و سال. هر سال به هزار زحمت یک جا برای مجلس‌مان پیدا می‌کردیم. یک سال سالن ورزشی دانشگاه، یک سال اجتماعات اداره برق، یک سال فروشگاه نوسازی که هنوز جنس نیامده بود داخلش. کارمان از هفته‌ها قبل از محرم شروع می‌شد، کار شبانه‌روزی فشرده، جلسه پشت جلسه. برای همه‌ی جزئیات مراسم برنامه‌ریزی می‌کردیم. با هدف تغییر، طرحی نو در انداختن، برهم زدن سنت مرسوم. از تلاوت قرآن تا منبر، از شعر و روضه تا فضاآرایی داخل و بیرون مجلس با المان‌ها و طرح‌های حجمی و مفهومی. انگار می‌خواستیم امام حسین را از دست سنت رها کنیم یا شاید خودمان را رها کنیم. امام حسین آیه، امام حسین لشکر هشت نبود. امام حسین هیأت رزمندگان نبود. امام حسین هیأت‌های سنتی بازار نبود. امام حسین روضه‌های خانگی نبود. حتی امام حسین «عاشوراییان»<sup>۲</sup> هم نبود. سخت است بگویم چه بود. بیشتر می‌دانستیم که چه‌ها نیست. تعریفش در نفعی دیگرها بود. چراغ روضه‌ی ما چند سالی روشن ماند ولی عمر زیادی نکرد. ظاهر ماجرا این بود که چون

۱. «مؤسسه‌ی فرهنگی هنری آیه» از تشکل‌های فرهنگی مذهبی شهر اصفهان در اواخر دهه‌ی ۷۰ و اوایل دهه‌ی ۸۰.

۲. «مجموعه‌ی فرهنگی عاشوراییان» (تأسیس ۱۳۷۶) از مراکز مذهبی جوانان در شهر اصفهان.

جمع‌مان پراکنده شد، شیراز‌ی روزه هم پاشید. اما واقعیت شاید این بود که عمر امام حسین آیه هم سر آمد. آدم تهران. فضای مجالس تهران خیلی متفاوت بود با آن‌چه در اصفهان تجربه کرده بودم. هم از حیث تنوع مجالس و هم تکرر. با چندین امام حسین مواجه شدم در چندین مدل مجلس که تکلیف مخاطبان‌شان هم مشخص بود. محرم که می‌شد خود به خود هر کس می‌رفت مجلس خودش، منبر خودش، روزه‌ی خودش. همانی که هر سال می‌رفت. در این فضا من حکم یک تازه‌وارد بلا تکلیف را داشتم که جایم معلوم نبود. مثل دانش‌آموزی که وسط سال تحصیلی منتقل شده باشد مدرسه‌ی جدید. شروع کردم به تجربه، سرک کشیدن، چشیدن. از منبر آقای امجد تا روزه‌ی حاج منصور. از جلسه‌ی آمیز اسماعیل دولابی تا محفل حاج آقا مجتبی تهرانی. از مجلس شیخ حسین انصاریان تا جلسه‌خانگی‌های آقای فاطمی‌نیا. از هیأت صنف بزاز تا روزه‌الحسین. همه جا رفتم و هیچ جا پابند نشدم. آن‌ای را که دنبالش بودم نیافتم. به‌خاطر تنوع‌طلبی بود یا تفاوت ذائقه، هر چه بود چند سالی به همین منوال گذشت. همین تجربه و از این شاخه به آن شاخه پریدن‌ها آخر کار دستم داد.

شروع ماجرا خیلی ساده بود. دانشجوی جامعه‌شناسی بودم و برای موضوع تحقیق یکی از کلاس‌ها به ذهنم رسید درباره‌ی مداحی کار کنم. آن سال‌ها فضای مداحی اتفاقات تازه‌ای را تجربه می‌کرد. تحقیق شروع شد اما جذابیت و کشش بالای موضوع و حمایت و تشویق استاد گسترده‌ی کار را روز به روز بیشتر کرد. از این شهر به آن شهر. از این کتابخانه به آن کتابخانه، از این هیأت به آن هیأت. یک تحقیق درسی معمولی اول شد مقاله و بعد شد جزوه و بعدتر یک پروژه برای فلان نهاد فرهنگی و دست آخر یک کتاب: *رسانه‌ی شیعه*. چشم باز کردم دیدم چهار پنج سال گذشته و تمام فکر و ذکرم شده خواندن و نوشتن و پژوهش درباره‌ی عاشورا و عزاداری و مداحی. آن قدر غرق شده بودم که حتی اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم رهایش کنم. پژوهش‌های بعدی آغاز شد و طرح‌های بعدی و کتاب‌های بعدی و گذشت و گذشت تا به امروز.

در این ده سال و اندی امام حسین‌های زیادی آمده‌اند و رفته‌اند. چندین و چند جور مجلس و روزه و آیین عزاداری را در شهرها و روستاهای مختلف دیده و تجربه کرده‌ام. از چهارپایه‌خوانی بازار تهران تا تعزیه‌خوانی خوانسار، از قمه‌زنی خمینی‌شهر تا زار قورتان، از نخل‌گردانی طبسی‌ها تا سنگ‌زنی سبزواری‌ها، از شاخسی‌واخسی‌ اردبیلی‌ها تا سقایی‌همدانی‌ها، از چلاب‌زنی اندیمشکی‌ها تا دمام‌زنی بوشهری‌ها، از تکیه‌ی فهادان یزد تا مهدیه‌ی مشهد، از «هیأت دیوانگان حسین» کاشان تا سخنرانی روشنفکران دینی در حسینیه ارشاد و کانون توحید، از روزه‌ی «ولایتی»‌های انجمنی تا روزه‌ی ولایتی‌های حزب‌اللهی، از فاطمیه‌های بیت رهبری تا محرم‌های بیت آقای قمی، از مجلس دانشجویان دانشگاه تهران تا مجلس طلاب فیضیه‌ی قم، از روزه‌خانگی‌های خیابان ایران تا روزه‌خانگی‌های دولت و نیاوران، از چهل و هشتم تکیه‌ی «پشم‌فروشان ارض اقدس» تا شام‌غریبان میدان محسنی، از مجلس پیرغلامان و مو سفید کرده‌های «نوباوگان قنات‌آباد» و «پیرعطا» و «بنی‌فاطمه» و «خرازی‌فروشان» تا مجلس جوانان شیفته‌ی سیدذاکر و مقدم و علمی و سیب‌سرخ، از روزه‌ی آرام و کوچک حسینیه‌ی اربابی توی کوچه پس‌کوچه‌های امام‌زاده یحیی تا مجلس شلوغ و چند هزار نفره‌ی هلالی در خانه‌ی



کشتی بالای پارک شهر، از روضه‌های سنتی خانه‌ی بندگان اصفهان و حسینیه‌ی سادات اخوی تهران تا هیأت‌های مدرن و امروزی با سن چند میلیونی و باندهای صوتی گول‌پیکر و فیلمبرداری کرین. هر مدل هیأتی که فکرش را بکنی. هر جور روضه‌ای که بگویی. هر آیینی که نام ببری.

«خوش به حالت»، «چه توفیقی داری»، «امام حسین راحت داده»، «سر سفره‌ی اهل‌بیتی». این جملات و مثل آن‌ها را خیلی‌ها که به من می‌رسند، می‌گویند. من هم در پاسخ ناگزیر سری کج می‌کنم و تشکری و یک جمله‌ی تعارفی که بوی تواضع و حق‌شناسی بدهد توأم‌ان. اما این ظاهر ماجراست، سطح خیلی ظاهری‌اش. ماجرای من و کارم لایه‌ی زیرین و پیچیده‌ای دارد که فقط خودم از آن خبر دارم.

محرم برای اغلب مردم، محرم تقویمی است. سالی یک بار در گردش ماه‌ها و روزها می‌آید و می‌رود. محرم من ولی تمام نمی‌شود. اول و آخرش معلوم نیست. همیشگی است. هر روزه است. حالا سال‌هاست مطالعه‌ی محرم، عاشورا، امام حسین، روضه، مداحی و عزاداری نه بخشی از علایق و رفتار دینی که کار و شغل و حرفه‌ی من شده است. بعضی‌های دیگر هم هستند که محرم‌شان تقویمی نیست. که کل یوم برایشان عاشورا است. واقعاً. مثل روضه‌خوان‌ها، مثل مداح‌ها، مثل منبری‌ها، مثل نوحه‌سراها. اما وضعیت من با آن‌ها هم زمین تا آسمان فرق دارد. ورود آن‌ها از در ادبیات است و هنر. اما ورود من از در تاریخ است و جامعه‌شناسی. سر و کار آن‌ها با دل است و سر و کار من با عقل. ابزار آن‌ها باور است و ابزار من، شک. می‌دانی مؤمن وقتی ابزار کارش شک باشد یعنی چه؟ می‌دانی حفظ باور چقدر دشوار است وقتی سر و کار آدم با خط‌کش و ترازو و ذره‌بین باشد؟ وقتی تو یک مستشرق مسیحی یا آکادمیسین دین‌پژوه نیستی، بلکه یک شیعه هستی، یک شیعه‌ی شیعه‌پژوه. وقتی هم پژوهشگری و هم سوژه‌ی پژوهش خودت. به قول خواجه «صعب کاری، بوالعجب روزی، پریشان عالمی» است. اگر واعظ بعد از هزار مقدمه‌چینی و وقتی دل‌ها را آماده کرد گریز آخر را می‌زند، اگر شرح واقعه را می‌گذارد برای اوج روضه، اگر روضه‌خوان بسته به حال مجلس انتخاب می‌کند که کدام واقعه را بگوید و تا کجایش را، برای من روزی چند بار عباس راهی شریعه می‌شود. روزی چند بار قاسم با بند کفش باز به میدان می‌رود. روزی چند بار امام به جوانش می‌گوید قبل از رفتن مقابلش قدم بزند. روزی چند بار شمر خنجرکشیده پا می‌کشد سمت گودال. اگر روضه‌خوان آن صحنه‌های مگو را به کنایه برگزار می‌کند از بیم آن‌که حق مطلب ادا نشود، از بیم آن‌که «مُصِيبَةٌ مَا أَعْظَمَهَا...» اصلاً مگر می‌شود حشش ادا شود، اگر مقتل را می‌خواند ولی بعضی جاها را ترجمه نمی‌کند که مبادا قساوت قلب بیاورد، اگر خواندن ناحیه را می‌گذارد برای فقط یک عصر در کل سال، من بی‌مقدمه، بی‌کنایه، بی‌وقت باید بروم داخل متن. داخل داخلش. مجبورم. کارم چنین اقتضا می‌کند. باید قدم‌های اکبر را بشمارم. زخم‌های «از ستاره بر تنش افزون» امام را شماره کنم. فاصله‌ی کمان حرمله تا گلولی اصغر را اندازه بگیرم. آن‌جا که در فیلم «روز واقعه» دشت پرجنازه در پلانی کوتاه می‌آید و می‌رود، من باید stop کنم بینم تعداد اجساد چقدر است. باید بروم لای خیمه‌های سوخته. بدوم بالای تل. سرک بکشم پشت

نخلستان. غبار جنگ که فرو نشست، سنگ‌ها را از زمین بردارم ببینم خون جاری می‌شود؟ به شفق خیره شوم ببینم سرخ شده یا نه؟ بروم بیت‌المقدس ببینم روی دیوارها کسی چیزی نوشته؟ کمین کنم ببینم بنی‌اسدی‌ها کی از راه می‌رسند؟ بعد ردپای آدم‌ها و مرکب‌ها را بگیرم و خودم را برسانم عقب کاروان. همراهشان بروم تا کوفه، تا مجلس عیدالله، تا شام، تا مجلس شراب و تشت زر، تا خرابه. برگردم. منتظر بمانم که جابر کی می‌رسد؟ روی نقشه مسیر را علامت بزنم. توی تقویم نگاه کنم اربعین اول است یا دوم؟

از این مقتل به آن مقتل. از این روایت به آن روایت. کدامش معقول است؟ کدامش صحیح‌السنند است؟ کدامش راویان ثقه دارد؟ کدام ضعیف است؟ کدام تحریف است؟ اصلاً مقتل نویس کیست؟ استادش که بوده؟ سلسله‌ی راویانش چه کسانی‌اند؟ منابعش چه بوده؟ با چه عینکی به عاشورا نگریسته؟ فقیه بوده یا صوفی؟ اصولی بوده یا اخباری؟ اشعری بوده یا معتزلی؟ واعظ بوده یا محدث؟ به فرموده‌ی سلطان نوشته یا به حکم دل؟ زمانه‌اش چه بوده؟ نسبت شیعه و سنی چه بوده؟ رابطه‌ی شیعه و حکومت چه بوده؟ فهم غالب از عاشورا چه بوده؟ بعد ذربین بگذارم روی تک‌تک روضه‌ها، تک‌تک خرده‌روایت‌ها، خرده‌واقعه‌ها. همان‌ها که با هر کدام‌شان یک مداح مجلسی را طی می‌کند. اول بار چه کسی گفته؟ کجا؟ به چه کیفیت؟ چند نفر؟ چند تیر؟ چند ضربه؟ چند زخم؟ توی مجلس تا پیام ردّ روضه را بگیرم که مستند است یا نه، روضه‌خوان رسیده است به «و سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا». تا پیام چرتکه بیندازم که نوحه ضعیف است یا قوی، مداح دارد «بِالنَّبِيِّ وَ آلِهِ» می‌گوید. تا پیام مضمون دعاها را بسنجم از نظر معرفتی، بغل‌دستی‌ام رفته تحت قبه و حاجتش را گرفته و برگشته. و هنوز به جمع‌بندی نرسیده‌ام که بشقاب قیمه را می‌دهند دستم.

هزارها حسین، هزارها عاشورا، هزارها کربلا در ذهنم، صبح تا شام با هم در بحث و ستیزند. هر بار یکی غالب می‌شود. هر بار یکی حقانیتش را اثبات می‌کند و من حیرانم آن وسط که حسین من کجاست؟ عاشورای من کدام است؟ برای همین است که خیلی وقت‌ها غیظه می‌خورم به حال همین پیرمرد روضه‌ای‌ها که نمی‌دانند مقتل معتبر و نامعتبر چیست و نمی‌دانند عاشورا پژوهی دیگر چه صیغه‌ای‌ست و نمی‌دانند آسیب‌شناسی با سین است یا صاد و از خط‌کشی‌های سیاسی و باندی مداحان و منبری‌ها و مجالس بی‌خبرند، اما همان پای سماور یا دم‌کفش کن تا «السلام علیک یا ابا عبدالله» به گوش‌شان می‌رسد اشک‌شان به پهنای صورت جاری می‌شود.

اول راهنمایی که بودم با چند نفر از هم‌کلاسی‌ها برای بازی در یک فیلم تلویزیونی انتخاب شدیم. صبح اول وقت مینی‌بوس می‌آمد دنبال‌مان، می‌بردمان محل فیلمبرداری، گریم سرپایی و توجیه و تشر که توی دوربین نگاه نکنیم و نخندیم و نور و صدا و دوربین و ریل و تراولینگ و باقی قضا تا شب که دوباره مینی‌بوس می‌رساندمان خانه. فیلم یکی دو بار از تلویزیون پخش شد. یک فیلم جنگی شعاری که فکر نکنم این روزها کسی بخواند ببیند ولی برای من اتفاق مهمی را رقم زد. در آن یکی دو هفته چشم من به عالم جدیدی باز شد که از وجودش بی‌خبر بودم. لاقال تا مدت‌ها دیگر مسحور هیچ فیلمی نمی‌شدم. دیگر می‌دانستم که هر فیلم «پشت صحنه»‌ای

دارد و این نسبتم را با عالم فیلم تغییر داده بود. انگار عارفی که دید برزخی پیدا کرده، انگار ساحری که به اکسیر اعظم دست یافته، راز فیلم فاش شده بود برایم. مشت سینما گشوده شده بود مقابلم. مثل بدنی زیر تیغ جراح در اتاق تشریح، مثل راش‌های یک زندگی روی میز تدوین فیلمساز. مثل پر پروانه زیر میکروسکوپ جانورشناس. جهان بی‌راز، جهان بی‌افسون، جهان شناخته شده و تسخیر شده شاید جهان معقول‌تری باشد اما لزوماً جهان جذاب‌تری نیست. نسبتی هست میان لذت و راز، میان سرخوشی و ندانستن. این حقیقت را اگر زودتر می‌دانستم، شاید مسیر دیگری می‌رفتم. لاف‌قل تا آن اندازه که امکان انتخاب برایم فراهم بود. شاید می‌رفتم سراغ موضوعی دیگر. سراغ حوزه‌های فرسنگ‌ها دور از این حوزه. شاید.

وقتی بدانی راهی که در آن پا گذاشته‌ای راه بی‌برگشتی است برای رهایی تقلا نمی‌کنی. با تقدیرت کنار می‌آیی. آن اوایل خیلی کار سخت‌تر بود. کم می‌آوردم. مستأصل می‌شدم. نمی‌دانستم آن من کجاست. آن من در هیاهوها گم شده بود. همه‌ی این سال‌ها وقتی وارد مجلسی می‌شدم، نمی‌دانستم رفته‌ام برای تحقیق یا عزاداری. نمی‌دانستم باید سر بچرخانم و ببینم یا سر زیر بیندازم و بگیریم. حالا ولی کم‌کم دارم با این شرایط کنار می‌آیم. حالا می‌دانم که قرار نیست همه‌ی آن‌ها شبیه هم باشند. می‌دانم که هر کس در این خیمه آن خودش را دارد، آن اختصاصی خودش را. می‌شود شب عاشورا چند ساعت در روضه نشسته باشی و نمی‌توانی به چشم‌ت ننشیند و می‌شود در یک روز کاملاً عادی، در اداره، وسط نوشتن یک مقاله، یکهو و بی‌مقدمه دست از تایپ بکشی و های‌های بزنی زیر گریه. حالا دارم همزیستی مسالمت‌آمیز من پژوهشگر شکاک پرسشگر و من باورمند طالب یقین را تمرین می‌کنم. مرز تعریف کرده‌ام برای هر کدام‌شان. یک‌وقت‌هایی حتی ممکن است به آن من اولی اجازه ندهم همراه بیاید. مثل وقتی رفتم پیاده‌روی اربعین، بدون دفترچه و رکورد و دوربین.

یک‌وقت‌هایی هم دم کفش‌کن می‌ایستم، سنگ‌هایم را با من اولی و می‌کنم. زل می‌زنم توی چشمش و صریح می‌گویم که امشب فقط آمده‌ام روضه. او هم طفلی چیزی نمی‌گوید. مراعاتم را می‌کند. نمی‌آید داخل مجلس و می‌ایستد بیرون سیگاری دود می‌کند. اگر هم بیاید داخل، یک گوشه چمباتمه می‌زند و صم بکم فقط تماشا می‌کند. مجلس که تمام می‌شود دلداری‌اش می‌دهم «دستگاه آقا که فقط منبری و گریه‌کن و روضه‌خوان نمی‌خواهد. غیر از این است؟»



روایت سوم: تاریخ‌روشنای کوره ...

محمدحسین محمدی